

وسوسه های یکی از فرارهای تاریخی توده ای ها از چنگ کودتاجی های

سروان غلامعباس فروتن

پیره زن خمیده قامت، چروکیده و لاغر اندامی در اطاق یکی از خانه های گلی، گود و کوچک کوچه ای واقع در انتهای خیابان گرگان زندگی می کرد. پیره زن شب خوابش نبرده بود. سحر گذشته از توی رخنخوابش بیرون آمد، وضو گرفت و نمازش را خواند و چون خسته و کوفته بود دوباره دراز کشید. آفتاب زده بود که هراسان از خواب پرید، آبی به صورتش زد و مشغول کار خانه شد ولی دستش به کار نمی رفت و در التهایی پنهانی به سر می برد، هر چند دقیقه یکبار آه بلندی می کشید و می گفت: "خدایا به داده و نداده ات شکر! ما چقدر باید رنج بکشیم؟ خودت یه فرجی برسون!"

نزدیک ظهر شده بود. پیره زن تکه نان خشکی را که از شب توی سفره پیچیده بود برداشت، آن را خیس کرد و خورد و یک لیوان آب روی آن سر کشید لبش را با پشت دست خشک کرد، از جا بلند شد، چادرسیاه مستعملش را به سر کشید، دستمال کوچک پر از سبزی ای که قبلا شسته و تمیز کرده بود بر داشت و از خانه بیرون شد. از میوه فروشی سر کوچه یک هندوانه خرید زیر بغل گرفت و راه افتاد یکساعت از ظهر گذشته بود. آفتاب از آسمان آتشفشانی می کرد. هوا خشک و غبارآلود و کوچه خاکی بود. ابر نازکی از گرد و خاک که سایه آن تشخیص داده می شد به دنبال پیره زن بلند شده بود. وقتی به خیابان رسید عده ای در ایستگاه منتظر ایستاده بودند. به باجه بلیط فروشی رفت. گره گوشه چارقدش را باز کرد و از بیست ریال پول خردی که در آن بود 2 ریال برداشت، یک بلیط خرید و به ایستگاه آمد. ربع ساعت معطل شد تا اتوبوس از راه رسید.

در اتوبوس پیره زن با خودش حرف زد. ناگهان بی اراده صدایش را بلند کرد: "خدایا خودت رحم کن!"

مسافر پهلویی پرسید: "مادر چه تونه؟"

- هیچی دخترم!

و پس از مکث کوتاه افزود: "بچه ام زندانه، دیشب خواب پریشون دیدم. دلم شور میزنه." اتوبوس به مقصد رسید. پیره زن با امید و اشتیاق پیاده شد که در ملاقات با پسرش قدری درد دل کند تا شاید بار غمش سبک تر گردد. از حولی که برای گرفتن برگه ملاقات داشت پایش گیر کرد و زمین خورد. کاسه زانویش، آرنجش و کف دستش زخم شد و هندوانه اش شکست. جوانی از زمین بلندش کرد. پیرزن هیچ چیز حالیش نبود، می خواست برگه ملاقات را زودتر بگیرد. جلو زندان قصر، مامور ملاقات گفت: "پسرت مریضه. بردنش بیمارستان."

پیره زن خشکش زد. نزدیک بود سخته کند. زبانش بند آمد و رنگش باز هم پریده تر و سفید تر شد. مدتی گذشت زبان پیره زن به حرکت آمد: "کدوم بیمارستان؟ من که راه به جایی نمی برم!"

گروهبانی که ورقه ملاقات صادر می کرد با بیحوصلگی گفت: "شماره یک!" و مشغول نوشتن شد. پیره زن پا به پا شد. زبانش را در اطراف دهن خشک شده اش گرداند. نگاه معصوم و بی پناهنش سرگردان بود و گاهی به حرکت سر و دست های گروهبان دوخته می شد. جوانی که منتظر صدور برگ ملاقات بود، دلش سوخت. نزدیک پیره زن آمد و او را به بیمارستان شماره یک ارتش راهنمایی کرد. پیره زن تشکر کرد: "پیر بشی. سبز بخت بشی."

و به راه افتاد. رنج تازه ای در صورتش موج می زد و حرکاتش غیرارادی و شبیه به دیوانه ها شده بود و با خودش حرف میزد: "بچه ام از دستم رفت. چه خاکی به سرم بکنم! دارم می سوزم کسی یم از دردم خبر نداره." خدایا تو پشت و پناه همه بی کسونی. به دادم برس! خونه ظلمو خراب کن! اگر از عمر من چیزی مونده به پسر ببخش!"

پادش آمد که پولش کفاف رفتن به بیمارستان را نمی دهد. به خانه برگشت. از بفال سر کوچه پنج تومان قرض کرد. به بیمارستان که رسید غروب بود. مانع ملاقاتش شدند. زن دلشکسته با صدای مضطرب و یاس آلودی به استوار باقی گفت: "آخد خدا رو خوش نیامد که من پیره زنو نا امید بکنین. خودم دارم می میرم. با حال مریضی تو این گرما دو فرسخ راه اوادم. بزارین اقلا یه دقیقه بچه مو ببینم."

باقی با ژست بیمزه ای که تقلید ناشیانه ای از حالات حقارتبار فرمانده اش بود جواب داد: "پیره زن نمیشی. بیخود معطل نشو. چارشنبه بیا تا من بتوانی از رئیس زندان اجازه بگیری."

پیره زن نا امید که عاصی شده بود گفت: "خدایا جونمو بگیر! دیگه طاقت خواری و رنج کشیدن ندارم." و به زمین نشست. فیروز از پنجره سرکشید. مادر از مشاهده وضع و حال پسر گریه اش گرفت. نگهبان فیروز را از جلو پنجره کنار کشید و آن را بست. مادر با نگاهی گرسنه و زبون به پنجره خیره شد و پسر با غمی سنگین، ملتهبانه در اطاق قدم می زد محسن که دید پریشانی و التهاب فیروز لحظه به لحظه شدیدتر می شود کنار او رفت، دستش را گرفت، پهلوی خود نشاند و با شکیبائی محتاطانه ای به صحبت پرداخت: "من درد تو رو درک می کنم. ولی از خود خوری و عصبانیت کار پیش نمیره و برای یک مرد برارنده ای مثل تو عیبیه که اینقدر بیقراری نشون بده."

فیروز گفت: "گاهی اوقات آدم صحنه هائی رو می بینه که نمی تونه جلو ناراحتیشو بگیره. یادمه که اولین دفعه ای که مادرم در زندان به ملاقاتم آمد گفت: بی تو جونم به لب رسیده. آخر عمری دلخوشیم این بود که عصای دستی دارم. حالا که عصامو گرفتن شکستن و انداختن تو این فراموشخونه دیگه به کی پناه ببرم؟ و می خواست گریه کنه ولی جلو خودشو گرفت. اصلا مادرم جلو من خیلی کم گریه کرده چون میدونه که من حساسم. به این جهت خودشو بی غم نشون میده و به خیال خودش گولم می زنه و فکر می کنه که من همان پسر بچه 12 ساله بیست سال قبلم که زود باور باشم و نتونم از ظاهرش به رنج درونش پی ببرم. اما حالا بی طاقت شد و با همه خودداری نتوانست جلو گریه شو بگیره. اشکش قلبمو، جگرمو و همه وجودمو داره می سوزونه. آتش گرفتم و انگار بار غمی سنگین بر دلم نشسته. قلبم درد گرفته."

محسن آهی کشید و با هیجانی مقدس گفت: "مادر موجود عجیبی یه و فرزند بلای جان و هستی اوست! بلائی که هستی او رو می سوزونه ولی بازار خاکستر وجودش صدای نوازشگرانه و دلپذیرش به گوش می رسه که فرزند را نیرو می بخشه و امیدوار می سازه و فرزند احساس می کنه که حتی در سن چهل و پنجاه سالگی به مادر و نوازش ها و محبت ها و فداکاری های او نیاز داره."

فیروز که در حالش بهبودی نسبی حاصل شده بود در اطاق قدم می زد و گاهی برای شستن دست و رو و کارهای ضروری دیگر نرم نرمک از اطاق خارج می شد. این آمد و رفت ها کم کم به روزی دوبار و سه بار رسید تا جائی که هر وقت احساس ضرورتی می کرد از اطاق بیرون می رفت. گنجی و بحران تب از بین رفت و هوش و خواشش کار طبیعی خود را از سرگرفت. حوصله ماندن روی تخت را نداشت و دلش می خواست به هوا خوری برود. استوار باقی به او اجازه قدم زدن در محوطه بیمارستان را نمی داد. او ناچار در اطاق قدم می زد. یکروز عصر به پاسدارخانه رفت و از پنجره رو به شمال آنجا باغ را تماشا کرد:

درختان کاج سر به آسمان کشیده بود و از فواره های حوض وسط باغ آب فوران می کرد. باغچه ها پر از گل و سبزه بود. باغ را تازه آب پاشی کرده بودند. روی چمن ها کنار خیابان های متعدد داخل باغ و اطراف حوض هشت گوش آن نیمکت کار گذاشته بودند و عده ای بیمار غیر زندانی که دوران نقاهت را می گذراندند تک و توک روی نیمکت ها نشسته بودند. منظره زیبا و مصفای باغ هنگامی که آفتاب از سطح آن جمع شده بود و خود را از تنه درختان بالا می کشید و از لای شاخ و برگ آنها روی دیوار شرقی می افتاد، هوس بیننده را تحریک می کرد و در دلش شوری برپا می ساخت و هیجان آرزو را در آن می افروخت. ولی افسوس که فیروز با آن روحیه شاداب و هوسناک جوانی، با آن بیقراری و پر خونی ذاتی از استنشاق هوای تازه و آزاد محروم بود. منظره دل انگیز باغ و کسانی که آزادانه در آن می خرامیدند دفعتاً به زندانی چشمک زد و فکری که مدت‌ها او را در خود فرو برده بود و به پشت این پنجره و آن پنجره می کشید: " یعنی هوس نیمه محال و نیمه خفته ای را در او بیدار ساخت. حالا خوب درک کرده بود که آزادی فرشته ای بی همتاست. برای زندانی آزادی حکم فرشته مقدس و محبوبی را داشت که خیلی دور از دسترس قرار گرفته بود و آرزو می کرد که روزی بتواند خود را در آغوشش افکند و تحت حمایت او قرار گیرد. اما آنچه اکنون می دید یا تصور می کرد دارد می بیند، سراب گول زننده ای بود که عکس فرشته آزادی را در خود منعکس می ساخت. فرشته ای که خودش در آسمان ها بود - فیروز به خود گفت: "مشکل است ولی محال نیست."

زندان خاصیتی دارد که وقتی آدم را زیاد در آن نگه داشتند کم کم سیمای دنیای خارج را از یاد می برد و کاریکاتور خاک گرفته و شبی مه آلود و کدر از آن در خاطرش باقی می ماند. مفهوم دریا و جنگل و کوه و شهر و ده و رودخانه و مزرعه برایش تغییر می کند. مقیاس سنجشش عوض می شود و همه چیز را با حیاط زندان، با سلول زندان با حوض زندان و با غذاهای زندان مقایسه می کند. زمان و مکان برایش یکنواخت، خسته کننده، غم آور و ساکن می ماند اگر به دنیای خارج و آدم های آن بیندیشد آنها را طوری به نظر می آورد که قبل از زندان رفتنش بوده اند. با این تفاوت که همان ها را نیز پیچیده در دود و غبار می بیند. برای زندانی همه چیز وضوح و صراحت خود را از دست می دهد، غیر از خود زندان که هر روز واضح تر و ناخوشایندتر می شود و حقیقت وجودی اش را بیشتر تحمیل می کند. زندانی هیچ تغییری را در خارج از زندان نمی تواند در نظر مجسم سازد. دنیا برای چنین شخصی از حرکت می ایستد و جلا و خروشش را از دست می دهد، زمان متوقف می شود و زودتر از دیگران پیر و فرسوده می شود. علت تازه شدن هوس فیروز همان صورت و منظره زیبایی بود که او از پنجره رو به خیابان اطاقش می دید و روزی چند بار با آن دیدار تازه می کرد.

بخش افسران اولین ساختمان سمت راست بود که نصف عرض جنوبی بیمارستان را اشغال کرده بود. اطاق زندانیان در طبقه دوم همین بخش واقع شده بود. اطاق پزشک نگهبان در طبقه پائین نزدیک در بیمارستان و زیر اطاق زندانیان قرار داشت و بعد از آن راهرو عمارت قرار گرفته بود. پلکان طبقه دوم در انتهای راهرو ساخته شده بود و اطاق زندانیان که در انتهای راهرو طبقه دوم و مغرب ساختمان قرار گرفته بود از داخل پاسدارخانه می گذشت، و دارای دو پنجره بود که یکی رو به مغرب، در بالای اطاق پزشک نگهبان و مشرف به در بیمارستان باز می شد، و دیگری رو به جنوب که چشم اندازش خیابان پهلوی با انحنای زیبا و درختان خرم و نسبتاً انبوه دو طرف آن بود. آن قسمت از خیابان که به سوی شمال می رفت در مقابل پنجره می پیچید و امتدادش تغییر می کرد و دیگر دیده نمی شد.

اعمال و رفتار بیماران زندانی تحت کنترل شدید قرار داشت و استوار باقی لحظه ای از آنها غافل نمی ماند. و هر گاه بیماری از اطاق بیرون می رفت دو سرباز مسلح بدرقه اش می کردند. رئیس زندان به استوار باقی گفته بود: "اینها آدم های ناراحتی هستن خیلی مواظبتشان باش." و او که خود را آدم بد شانس و بدبختی می دانست از ترس اینکه مبدا مسئولیتی برایش فراهم شود مانند سایه، بیماران را دنبال می کرد. فیروز که مراقبت و سختگیری را بیش از حد می دید به باقی گفت: "چه خبره؟ مگر با این دنگ و فنگ میخواین یک سردار جنگی رو بدرقه کنین؟"

باقی باد به زیر سیبیش انداخت. گردنش را شق کرد و با افاده احمقانه ای جواب داد: "کار از محکم کاری عیب نمی کنی."

- از محکم کاری گذشته به مزاحمت رسیده. یک بیمار بیجون چه می تونه بکنه که اینقدر محدودیت براش درست کردین!"

- میگن بخت که برمی گرده، فالوده دندون می شکنه! از کجا که تو با این بیجونیت برای ما درس فرام نکنی؟

اما باقی غافل بود که در پشت سینه ظاهرا آرام و صورت تکیده و بیمارگون فیروز اندیشه ای آتشفشانی می کرد و توفانی می غزید. و او با آرامشی ساختگی و ظاهری فریبنده و خام کننده داشت طرحی را پی می ریخت که اگر با موفقیت توأم می گشت وضع و موقعیت باقی را به مخاطره می افکند و ای بسا که وی را سال ها در گوشه فراموشخانه می افکند. همان طرحی که باقی بی آنکه بداند چیست و چگونه ممکنست اجرا شود، طبق دستور رئیس زندان و برابر با مواد آئین نامه های ارتشی با فراهم آوردن تضعیقات و ایجاد فشار و مراقبت دائمی از بیماران می بایست جلو اجرایش بگیرد و برای اینکار دو گروهیان شانزده سرباز، شانزده تفنگ، شانزده سر نیزه و 960 تیر فشنگ در اختیار داشت.

مستراح که در انتهای راهرو طبقه پائین و کنار پله ها واقع شده بود یک در عمومی داشت و در آن پنج حلقه توالت بود که جلو هر کدامشان دیوار نسبتاً کوتاهی کشیده بودند. پنجره دو تا از آنها رو به مشرق و سه تای دیگر رو به شمال و به طرف چمنی باز می شد که سربازها در آن چادر خود را برپا ساخته بودند. بهترین محل برای خروج مخفیانه از ساختمان پنجره های شرقی مستراح بود که بلافاصله دیواری که خیابان از پشت آن می گذشت قرار داشت.

توری پنجره ها به چهارچوب کوبیده شده بود و می بایست وسیله ای برای پاره کردن آن فراهم ساخت. زندانی حق داشتن کارد یا چاقو ندارد ولی استوار باقی به سروان محمد که برابر پیش بینی پزشکان آخرین روزهای زندگی اش را می گذراند اجازه داده بود که چاقوی کوچکی برای پوست کندن میوه داشته باشد. یکی از وظایف نگهبان داخل اطاق مواظبت از این چاقو بود که به قول باقی مورد سوء استفاده قرار نگیرد. فیروز ضمن قدم زدن در اطاق آخر شب که دیگر احتمال استفاده از چاقو به وسیله مهندس محمد نمی رفت به بهانه برداشتن تسبیح، کتو کمد را جلو می کشید و چاقو را همراه با تسبیح بر می داشت و صبح روز بعد بی آنکه کسی متوجه شود آن را سرجایش می گذاشت.

دمدم های صبح لشکر خواب بر عقل و هوش نگهبانان یورش می برد و آنان را اسیر چنگال قهار خود می سازد. بیماری بهترین بهانه ای بود که بشود پیش از حد معمول به مستراح رفت. همیشه یکی از مراقبین جلو در عمومی کشیک می داد و دیگری جلو مستراح که بیمار داخل آن می شد می ایستاد. مراقبین بعضی ها مانع بستن در مستراح می شدند تا بتوانند نظارت مستقیم و دقیق روی "کار" زندانی داشته باشند. برخی ها فقط لای در را باز می کردند و عده ای هم که محبوب تر و با گذشت تر بودند اجازه می دادند در بسته باشد. ولی از بالای دیوار کوتاه جلو مستراح پنجره آن را می پائیدند، چون می دانستند برای فرار راهی بجز پنجره وجود ندارد.

نیمه اول مهرماه بود، هوا رو به خنکی می رفت و ساعت 4 صبح هنوز هم تاریکی مخصوص شب را داشت. فیروز از خواب برخاست و روانه مستراح شد. راهروها خلوت بود و همه جا را سکوت و خاموشی سحرگاهی فرا گرفته بود. گاهگاهی صدای زنجیره یا کلاغی سکوت را درهم می شکست. داخل مستراح شد. قلبش از شدت هیجان فکری که در سر داشت می تپید. می خواست به کاری دست بزند که فقط دو درصد امکان موفقیتش می رفت. او می بایست از پنجره به بیرون برود و با لباس بیمارستان و نبودن وسیله خود را به شهر که در پنج کیلومتری قرار داشت برساند و اگر بدون هیچگونه مانعی تا دیوارهای شهر می رسید تازه هوا روشن می شد و او با آن سر و ریخت مضحک می بایست خود را به خانه ای که تقریباً در مرکز شهر بود برساند. شیر آب زیر پنجره قرار داشت. از آن به جای پله استفاده کرد و دستش را به کف پنجره که از حد معمول خیلی بالاتر بود رساند و با کمک بازوها خود را بالا کشید. در گاهی پنجره کم عرض بود. شیخ فیروز در پشت توری پنجره پدیدار گشت. زانوی راستش را کف پنجره گذاشت و دست چپش را به دیوار حایل کرده بود. چاقو را از جیب در آورد و تیغه آن را با کمک دندان باز کرد. قبلاً خود را از نظر روحی بسیج کرده بود که دچار تردید نشود و با سرعت و قاطعیت عمل کند. افکار گوناگونی به مغزش هجوم آورد. گاهی عزمش فایق بود و گاهی تردیدش. گاهی بین آنها یک موفصله بود و گاهی یک کوه. اگر نگهبان او را در این حال می دید بیدرنگ با تیر می زدش. احتیاط اگر با شجاعت همراه نباشد می تواند شخص را از انجام کاری منصرف سازد. او دچار چنین حالتی شده بود. سرانجام قاطعیت بر تردید غالب آمد. چاقو را به بالا و سمت راست تور سیمی در کنار چهارچوب نزدیک کرد، با نوک آن توری را سوراخ کرد و با یک حرکت سریع و مصممانه که بوئی هم از جنون داشت آن را تا پائین جر داد هنوز طرف دیگر توری را می بایست بدارند تا بشود آن را بالا بزند و از مثلثی که ضلع بزرگش قطر پنجره بود به بیرون بپرد. صدای جر خوردن توری در سکوت شب پیچید و بیش از همه بگوش خودش وحشتناک، نامانوس و مهیب آمد. این صدا بیش از هر چیز دیگر ارکان تصمیم وی را لرزاند و درهم ریخت. توهم از توجه نگهبان به صدای غیرطبیعی و نا آشنا و تجسم وضع و قیافه خودش در کوچه و خیابان شهر که بیننده را به یاد دیوانه های زنجیر گسیخته می انداخت و کافی بود اولین پاسبان گشت را مظنون سازد، کار خود را کرد و به سرعت از کف پنجره پائین کشید. وقتی از مستراح بیرون آمد انتظار داشت مراقبین را در حال غیر عادی ببیند. اما برخلاف انتظار یکی از آنها که سرفه اش تمام شده بود دنباله صحبت خود را با رفیقش شروع کرد: "... دولت مال پدرشو که به ما نمی ده. از خودمون می بره می ده به خودمون." فیروز مایوس و شکست خورده روانه اطاق شد. تاثیر عدم موفقیت را هر لحظه بیشتر احساس می کرد. روی تختش دراز کشید و از اینکه از موقعیت مناسبی که پیش آمده بود استفاده نکرده است تاسف می خورد. امکان داشت که دیگر چنین وضعی پیش نیاید و آرزوی فرار بردلش بماند. از ضعف و تردید خود به شدت عصبانی و ناراضی بود. از لحظه حساس و مناسبی که ممکن بود فقط یکبار در زندگی اش پیش آید استفاده نکرده بود و حالا که فرصت از دست رفته بود افسوس می خورد و خود را ملامت می کرد: "اگر از خودت جرات نشان داده بودی حالا به شهر رسیده بودی و در خانه مورد نظر مست از باده پیروزی نشسته بودی و به ریش رئیس زندان، استوار باقی و دسته پاسدار می خندیدی. حیف که حالا روی تخت بیمارستان و زیرچشمان سمج نگهبان ها خوابیده ای و دیر یا زود به زندان افسانه ای قصر منتقل خواهی شد و دیگر فکر فرار و آزادی فقط می تواند گاهی به صورت خواب و خیال به سراغت آید و آنهم به مرور زمان چیز کهنه و فراموش شده ای می شود و باید باقیمانده عمر را برای کشیدن حبس ابد در زندان بگذرانی."

فیروز آنقدرها هم خود را پیش وجدانش شرمنده نمی دید. چون تنها ترس و تردید مانع انجام کارش نشده بود، بلکه نبودن وسیله و نداشتن لباس هم عامل مهمی به شمار می رفت. اگر می

خواست کارش را با احتمال موفقیت بیشتر و خطر کمتری انجام دهد باید نقشه عاقلانه تر و کاملتری طرح بریزد.

هوا کم روشن می شد و ستارگان که افسردگی قبل از مرگ را داشتند، مثل اینکه از چیزی بترسند، با بیحالی توام با وحشت سوسو می زند و دنبال مخفیگاه می گشتند. و بالاخره از صفحه آسمان نا پدید شدند. نسیم صبحگاهی زلف درختان را شانه می زد. کلاغها داشتند خود را برای حرکت آماده می کردند. آمد و رفت داخل خیابان ها شروع شده بود و کارگران سرکار خود می رفتند. اما بیمارستان هنوز از محاق خاموشی بیرون نیامده بود. از ساعت 5/5 جنب و جوش داخل بیمارستان هم شروع شد و قبل از همه مامورین نظافت به جارو کردن و آب پاشی باغ پرداختند.

محرم با کهنه خیس وارد اطاق شد و به شست و شوی موزائیک های کف آن پرداخت. در بیمارستان باز شد و دژبان مامور انتظامات و کنترل آمد و رفت، به اتفاق نگهبان مسلح جلو در قرار گرفت. بیماران تک و توک بیدار می شدند و خود را برای بازدید دکتر حاضر می کردند. فاطمه سلطان پیرزن رخت شوی برای تعویض ملافه ها آمد. پرستار صبحانه را روی میز چید: هر نفر سه برش نان سوخاری، یک فنجان شیر و قدری مربای پوست پرتقال. از ساعت هشت آمد و رفت داخل بیمارستان به صورت عادی درآمد و کار روزانه کارکنان شروع شد.

در این بیا بروها که هر کسی به کاری مشغول بود هیچکس نمی دانست که فیروز در دریای بیکرانی از اندیشه و تاسف غوطه می خورد و چند ساعت قبل در تلاش انجام چه کاری بوده است.

روز چهارشنبه و نوبت ملاقات زندانیان بود. مادر فیروز به سراغش آمد، ولی با اشکال تراشی مامورین مواجه شد. استوار باقی که پنجاه ریال حق حساب گرفت نیشش باز شد و با لطفی ابلهانه گفت: "محض خاطر شما به رئیس زندان تلفان می کنی تا اجازه بگیری." وقتی مادر وارد اطاق شد رنگش پریده بود. خستگی و گرما و عصبانیت او را، که دو ساعت زیر آفتاب معطل کرده بودند، از پا درآورده بود. پیره زن بی اختیار به پسرش نزدیک شد. مامور کنترل ملاقات او را با خشونت از فرزند جدا کرد و دو متر عقب تر برد. پیره زن با دلشکستگی غم آلودی گفت: "اینقدر سنگدل نباشین بزارین دستی به سر بچه ام بکشم." باقی با زمختی گزنده ای گفت: "بگذارم برین اسناد مبادله کنین! از همینجا بچه ات را ببین. دیجر چه می خواهی؟"

این اهانت ها برای پیره زن خیلی ناگوار بود. او در تمام مدت عمر شریف و سر بلند زیسته و هیچگاه مرتکب عملی نشده بود که مورد بی حرمتی قرار گیرد. با وجود نداری کمتر کسی او را نالان دیده بود. در جلو مردم لب به شکایت نمی گشود و دور از چشم دیگران با خدای خودش راز و نیازی کرد و از او استمداد می جست. اغلب این شعر ورد زبانش بود: "حافظاً آب رخت بر در هر سفله مریز. حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم."

برای خودش عالمی داشت که خیلی بزرگ، منزله، با صفا و بی آرایش بود. همیشه با قرآن و کتاب دعا سر و کار داشت. وضع مزاجی و سن و سالش هم ایجاب می کرد که در گوشه ای بنشیند و به عبادت پردازد. دنیای او سرشار از مناعت، فداکاری، خلوص نیت، صداقت و پاکی بود. یک سرباز زبان نفهم که کورکورانه آلت دست مشتکی آدم نمای بی شخصیت بود و قدرت تشخیص تعقل او نمی توانست از دایره تنگی که در آن محصورش کرده بودند تجاوز کند، به ساحت مقدس شرف و عزت مادری بیحرمتی کرد. اما مادر، همه این اهانت ها را به خاطر دیدار فرزند پذیرفت تا در خلوت از خدای خود بخواهد که به بندگان عدل و انصاف عطا فرماید و آنها را از شر شیطان حفظ کند و از خزانه بیکران عدالت خود غرامت این بی حرمتی ها را بپردازد.

ده دقیقه وقت زیادی نبود که به درد دل برسد، همین قدر گفت: "دیگه طاقتم تموم شده. جونم به لب رسیده! تحمل فراق و خواری رو ندارم!"

از این حد تجاوز نکرد. ملاحظه کاری جزو خون او شده بود و نسبت به همه کس مهربان بود. در درون او آتشی زبانه می کشید و دلش را می سوزاند ولی او با کمال بردباری مانند ماده شیری غیور، با وقار و آرام می نمود. اما انعکاس این لهیب سوزان در صورت درهم شکسته و چشمان گود رفته اش که فروغی ربانی داشت دیده می شد.

مادر یک هندوانه و مقداری دواى قدیمی که در شناسائی آنها تخصص داشت با خود آورده بود: "می دونم که دوا و غذای کافی بهت نمی دن هندونه رو آب بگیر بخور گل گاو زبون و لیمو عمانی و سپستونو بجوشون بخور. خاکشیر رو هم هر وقت احساس دل پیچه کردی بریز تو نبات داغ سربکش."

مادر! اینجا دواهای خوبی میدن.

- دواى فرنگی چیه؟ یه مشت گرد و قرص! من تو رو با همین دواهای خودمون بزرگ کردم.

فیروز با ایما و اشاره به مادرش حالی کرد که هفته دیگر یک پیراهن، یک شلوار و یک عینک دودی بیاورد.

او هر وقت با مادرش در پرده سخن می گفت، یا با اشاره می خواست مطلبی را حالیش کند مادر می گفت: "من خرف شدم و از رمزهای شما جوونا سر در نمیارم!"
ولی معلوم نشد چرا این دفعه با وجودی که مطلب خیلی مبهم و در پرده گفته شد زود آن را دریافت.

پس از این ملاقات محسن که می خواست فیروز را از ناراحتی بیرون بیاورد گفت: "بیا دست من رو باند پیچی کن!"

فیروز که باند دست محسن را باز می کرد پرسید: "می دونید این هندوانه ای که مادرم آورد چقدر تموم شده؟"

- نه!

- "به قیمت یک هفته میوه نخوردنش."

محسن سرش را پائین انداخت و حرفی نزد.